Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و هشتم : ازم متنفری؟

گرچه مو شی عملا این حرف را به زبان نیاورد اما بقیه احمق نبودند، فورا فهمیدند که مو شی میخواهد به جایی دور از غار برود، سپس محل اختفای خود را افشا کند و اینگونه خودش را طعمه قرار داده تا حواس وویان را پرت کند.

جیانگ یه شوئه بلافاصله گفت:«امکان نداره! اینکار خیلی خطرناکه.»

موشی محفظه پنهانی سلاح را دور مچ دستش تنظیم کرد:«اگه نتونم از پس چارتا خفاش بربیام، نباید بهم بگن فرمانده ارتش مرز شمالی.»

جیانگ یه شوئه میدانست که مو شی از بچگی کله شق و یک دنده بوده، وقتی دید خودش نمیتواند او را منصرف کند به گو مانگ نگاه کرد.

حالت چهره گو مانگ در تاریکی غار به خوبی مشخص نبود، نور لرزان آتش بر نیمی از صورتش افتاده و بنظر نمیرسید بخواهد خودش را در این مسئله دخالت دهد. با اینحال بعد از چندی بالاخره دهان باز کرد:«شی هه جون میخوای تنهایی بری سراغ یه گله خفاش؟ یعنی انقدر دلت میخواد سوگلی ملکه بشی؟»

مو شی با شنیدن کلمه *سوگلی* به گو مانگ نگریست، سپس چرخید و با صدایی آهسته گفت:«من اخلاقم بده، از سرتا پام شر میباره. همش راجب زدن و کشتن حرف میزنم. بقیه ازم میترسن و هیچکس از من خوشش نمیاد.» [1]

«.....»

حرف های مو شی تک تک کلماتی بود که گو مانگ چندی قبل برای اذیت کردنش به کار برده بود؛ گو مانگ انتظار نداشت مو شی اکنون تمام ان حرف ها از حفظ به جای جواب در صورتش بکوبد. با اینکه پوست کلفت بود، اما در ان لحظه احساس خجالت کرد.

مو شی قلاب های محفظه مخفی سلاحش را بست، برگشت و گفت: «من رفتم.»

«هی هی هی! صبر کن!»

مو شی بازایستاد، اندکی چرخید:«چیه؟»

گومانگ بینی اش را مالید:«من گفتم آدما از تو خوششون نمیاد نه شیاطین.»

---

[1] دوستان ببخشید تو چپتر ۹۶ موقعی که گو مانگ داشت این حرفارو به مو شی میزد. من سهوا یه خط رو موقع ترجمه جا انداخته بودم در این گو مانگ اینطور به مو شی گفته:« میدونی شی هه جون آدمایی مثل تو کلا اینکاره نیستن. حتی با وجود اینکه خیلی خوشگلی، آدم ازت میترسه.از سرتا پات شر میباره، همش داری راجب زدن و کشتن حرف میزنی. دو ساعت که هیچی، اگه دو روز هم بهت وقت میدادیم، نمیتونستی کسی رو پیدا کنی که حاضر بشه باهات بیاد.»

«.....»

«من شنیدم شیاطین فقط به ظاهر انسانها توجه میکنن.درسته که شخصیتت یکم خسته کننده اس، اما صورت خوشگلی داری، در عین حال که معصومی جذاب و سکسی بنظر میرسی. تا وقتی دهنتو بسته نگه داری واقعا عالی هستی. اگه اون خفاش پیر از تو خوشش نیاد،حتما کوره و باید بره عمارت جیانگ درمون شه.»

«.....» مو شی حرفی نزد،با ترشرویی تکانی به آستین هایش داد و به سمت دهانه غار رفت.

گو مانگ به پشت موشی خیره شده و اه کشید:«آه، وقتی فراموشی گرفته بودم اخلاق گندش اونقدرا به چشم نمیومد، اما حالا که خاطراتمو به دست اوردم میبینم تو این سالهایی که من نبودم بهتر نشده که هیچ، بدترم شده. الان حتی تحمل یه شوخی ساده رو هم نداره.»

مو شی دیگر نتوانست تحمل کند. ناگهان برگشت. بشدت عصبانی شده بود اما دوباره خشم خود را سرکوب کرد و با چشمانی سرخ تنها یک جمله بر زبان آورد: «....گو مانگ، تازه الان متوجه اخلاق گند من شدی؟»

«.....»

موشی به محض انکه این حرف را زد از غار بیرون رفت و بتدریج از انجا دور شد. چیزی نمانده بود کاملا از نظر ها ناپدید شود که گو مانگ بیصدا برگشت و رو به افراد درون غار گفت: «نظرتون چیه.... من باهاش برم؟ میدونی نمیشه رو جوون ها حساب کرد که کارها رو درست انجام بدن، من باید مراقبش باشم. بهتره با هم وویان رو از اینجا دور نگه داریم.»

جیانگ یه شوئه گفت:«زود برو دنبالش، اگه دو نفر باشین امن تره.»

گو مانگ چهره در هم کشید و گفت:«من فقط میترسم اگه ببینه من دنبالش رفتم عصبانی شه؛ ندیدین وقتی داشت میرفت قیافش چقدر تو هم بود؟»

اما علیرغم تمام اینها فورا به دنبال مو شی رفت.

چکمه های نظامی موشی خش خش کنان شاخ و برگ های خشکیده را زیر خود له میکرد.مدتی تنها راه رفت تا پس از چندی ناگهان از پشت سرش صدای پا شنید.

«شی هه جون.»

به محض انکه مو شی صدای گو مانگ را شنید، قبلش به طرز وحشتناکی تیر کشید. رویش را برنگرداند و در عوض سرعت قدم هایش را افزایش داد.

گو مانگ دنبالش کرد:«برای چی انقدر تند میری؟»

مو شی او را نادیده گرفت، سرش را پایین انداخت و همچنان به سمت جلو قدم برداشت.

«دارم ازت سوال میپرسما، انقدر عصبانی هستی که محلم نمیدی؟»

مو شی برای مدتی طولانی ساکت ماند اما عاقبت گفت:«چرا اصرار داری دنبال من بیای؟»

«تو این همه سال تو ارتش خدمت کردی و جنگیدی، اون وقت نمیدونی نیروی کمکی چیه؟ فکر میکنی برای چی دنبالت اومدم؟»

گومانگ شاخه ای علف کند و به بازی با آن مشغول شد. در حالیکه به گل های وحشی که در کنار مسیر روییده بودند دست میکشید، ادامه داد: «مسلما ما نباید بزاریم وقتی جیانگ یه شوئه و بقیه دارن تو غار با کرم گو سر و کله میزنن،کسی مزاحمشون بشه. وقتی اوضاع اینجوریه، هر چی افراد بیشتری بیرون غار باشن که توجه ملکه رو به خودشون جلب کنن، بهتره. اما محض احتیاط، باید یکی داخل غار نگهبان وایسه. بدون شک کسی که باید اونجا بمونه، مورونگ چوییه نه من. چون دایی جیانگ یه شوئه و یو چنجینگه و بهتر میتونه ازشون دفاع کنه.»

بعد از اتمام تجزیه و تحلیل هایش به موشی لبخند زد:«آخه چرا فقط بخاطر اینکه نمیخوای منو ببینی انقدر عجولانه رفتار میکنی؟»

مو شی چیزی نگفت، آن دو قدم زنان بر برگ های مرده پا میگذاشتند و دور میشدند. در ان لحظه، هنوز طلسم هایی که انرژی معنویشان را پنهان ساخته بود، از بین نبرده بودند، بنابراین با وجود انکه ارواح خفاش را میان درختان در حال جستوجو میدیدند اصلاً احساس نگرانی نمیکردند.

آنها برای مدتی شانه به شانه راه رفتند که مو شی ناگهان گفت: «گو مانگ.»

«هم.»

«حالا که به جز خودمون هیشکی اینجا نیست، راستشو بهم میگی؟»

«هم؟»

«واقعا ازم متنفری؟»

گو مانگ:«..... چرا یهو اینو میپرسی.»

مو شی گفت:«من تو رو همراه خودم نیاوردم، نه به این خاطر که نمیخواستم ببینمت، بلکه چون فکر کردم تو ازم متنفری و البته نمیدونستم چطور باید باهات روبه رو بشم.»

گو مانگ ساکت ماند. نور سفید مهتاب راه را روشن ساخته بود. محیط اطراف بسیار ساکت بود، و تنها صدای خش خش برگ ها به گوش میرسید.

موشی مکثی کرد:«تو واقعا تمام این مدت ازم متنفر بودی؟»

«آخه برای چی ازت متنفر باشم؟.....» لباس های سفید گومانگ همچون امواج ملایم آب در نسیم شبانگاهی تکان میخورد. او نقاب مرد سر به هوا و خندانی که جلوی جیانگ یه شوئه و دیگران بر چهره میزد، کنار گذاشت و ان صورت رنجوری که بسیار بی روح و رنگ پریده مینمود، نشان داد. «ازت متنفر باشم چون وقتی تو دردسر افتادم نتونستی کنارم بایستی؟ چون وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز داشتم فکرکردی مستم و دارم مسخره بازی در میارم؟»

«.....»

گومانگ آهسته خندید:«تو آینه زمان هم تقریبا همین سوالارو ازم پرسیدی. و مهم نیست که هشت سال گذشته باشه یا هشت سال آینده، جواب من همونه.»

گو مانگ مژگانش بلند و پرپشتش را بر هم زد و نگاهش را بالا اورد. ناگهان نور درخشان مهتاب همچون ابشار نقره در دریای لاجوردی رنگ چشمانش سرازیر شد. چشمان آبی گومانگ،که دیگر هرگز همچون گذشته نمیشد، به موشی خیره ماند.

«موشی، من هیچوقت بخاطر این چیزا ازت متنفر نبودم.»

موشی ناگهان از قدم ایستاد و سرش را پایین انداخت تا به چهره گومانگ نگاه کند. از زمانی که او و گومانگ دوباره یکدیگر را ملاقات کردند، تقریبا

همیشه در مقابل او خود را قوی و قاطع نشان داده بود. اما در این لحظه، رو در رو شدن با گومانگی که خاطراتش را بدست آورده بود هیچ قدرتی برای او باقی نمیگذاشت.

گومانگ بزرگ شدن او را تماشا کرده بود. گومانگ تمام رنج ها، بدبختی ها و مشکلاتش را دیده و تمام بی پروایی و نا بالغی هایش را بخشیده بود.

موشی ممکن بود در مقابل گومانگِ دیوانه، ارباب یا شی هه جون باشد. اما در برابر گومانگ گه گه عزیزش همان مو شی همیشه بود. تمام زره ها و سلاح هایش کنار گذاشته میشد و تنها قلبی صادق و زخم خورده باقی میماند.

صدای مو شی میلرزید:«اگه از من متنفر نیستی.... پس چرا اینجوری باهام رفتار میکنی؟»

گو مانگ گفت:«چه دلیلی میتونه داشته باشه؟تو خودتم با من دقیقا همینطور رفتار میکنی. این تصمیمیه که گرفتیم. تو چونگهوا رو انتخاب کردی و من پادشاهی لیائو رو.طلسم رهایی از آینه زمان درست میگه:*از ورطه رنج بگذر، راهی برای تعقیب گذشته نیست.* از اونجایی که گذشته ها دیگه گذشته، کش دادن و پیچیده کردن اوضاع بیفایده ست. من دیگه گذشته پوسیدمونو رها کردم. این تویی که از من دست نمیکشی و مدام خودتو درگیر میکنی. غیر اینکه باهات بی رحم باشم، چه راه دیگه ای دارم؟»

انگار خنجری داغ مستقیما بر قلب تپنده موشی نشست و آن عضو را با درد کشت.

«تو دیگه همه چیزو رها کردی؟»

«خیلی وقت پیش.»

موشی چشمانش را بست.مژگانش بلندش لرزید:«گومانگ....» سیب گلویش بالا پایین رفت و در نهایت فقط آه کشید:«هفده سال شده.»

گومانگ برای لحظه ای شوکه شد:«چی؟»

«از وقتی که بهم کمک کردی اولین ماموریتم توی اکادمی رو تکمیل کنم تا الان، هفده سال میشه که تورو میشناسم. از جوونی تا مراسم بلوغ، از وقتی همکلاسی بودیم تا وقتی به میدون جنگ پا گذاشتیم....گفتی تحت هر شرایطی همیشه کنارم میمونی، این تو بودی که گفتی...»

گفتی عاشقمی.

اما اکنون چطور میتوانست آن حرف را با صدای بلند بگوید؟ کلمات در گلویش گیر کرده و با طعم شیرین اما مسموم کننده اش او را خفه میکرد.

موشی چشمانش را بست.لرزش صدایش را به زور آرام کرد،آه عمیقی کشید. رعشه بر تنش افتاده بود.

«تو به من خیلی چیزا یاد دادی، یاد دادی چطور دووم بیارم، بهم جادو یاد دادی، راه و رسم زندگی و مدارا با مردمو یاد دادی، و همینطور عشق رو. اگه الان میخوای دیگه بهت وابسته نباشم و ازت دست بکشم. باشه.... میتونم تلاشمو بکنم. فقط قبلش، گو شیشونگ ازت میخوام که به عنوان آخرین درس بهم یاد بدی که... بهم یاد بدی چطور این هفده سالو که نیمی از زندگیمون بوده رها کنم.»

گومانگ:«.....»

موشی ناگهان چشمانش را باز کرد و با یک دست به سینه خود، در جاییکه قلب شکسته اش قرار داشت کوبید:«میشه بهم یاد بدی چطوری به آرامش برسم؟»

نوک انگشتانش می لرزید و چشمانش قرمز گشته بود.

«چطور میشه دو روح رو از دست داد؟ میشه مال منم گم بشه؟ هنوز همه خاطراتمون تو سرمه، نمیتونم رهاشون کنم! نمیتونم فراموششون کنم! حتی با اینکه میدونستم هیچی با برگشتن به هشت سال پیش عوض نمیشه. بازم ازت خواستم که خیانت نکنی، بازم به موندنت امیدوار بودم. حتی اگه همش از نظر تو بی فایده باشه!»

«موشی.....»

«*گذشتن از ورطه رنج و ناتوان در تعقیب گذشته* دیگه کدومه؟ من برای هشت سال توی گذشته زندگی کردم! از روزی که رفتی،من تو همون هشت سال گذشته موندم. خیلی امید داشتم که خاطراتتو بدست بیاری، اما حالا که به یاد اوردی به من میگی همه چیو رها کردی.... گومانگ، گو شیشونگ، میشه بگی تو این هفده سال، من واقعا تو قلبت چه جایگاهی داشتم؟!!»

در حالیکه آخرین کلمات را به زبان می آورد،صدایش ناگهان خاموش گشت و قطع شد.

کلماتی که در گلویش گیر کرده بود، تبدیل به هق هق شدند. اشک درون چشمانش جمع شد، اما به خود اجازه گریستن نداد. شرم آور بود. تابحال چندین بار گریسته بود و هر بار در مقابل گومانگ بود.هنگامی که هنوز یک پسر جوان بود بهانه داشت اما نمیخواست پس از این همه سال دوباره در مقابل همان شخص شکست بخورد.

بنابراین ناگهان روی برگرداند و با گام هایی بلند به جلو حرکت کرد.

باد میان شاخه های درختان جنگل توس سفید میپیچید و مه شب لابه لای درختان در حرکت بود. مو شی در مه قدم گذاشت و پس از مدتی صدای گومانگ را شنید که خود را به او رساند. قدم های گومانگ همیشه از جایی نزدیک او را دنبال میکردند. مثل سالها پیش، چه زمانی که به اردوگاه های دشمن هجوم میبردند، چه زمانی که دنبال گوزن ها در حومه شهر میدویدند.

هر کجا که میرفت، گومانگ در کنارش بود. کافی بود به پشت سرش نگاه کند تا او را ببیند.

این اولین نقطه آرامش در زندگی او بود.

بعدها گومانگ خیانت کرده و رفت. وقتی تنها میجنگید، چنین حس آرامش و امنیتی را از همراهانش دریافت نمیکرد. گاهی اوقات که با سرعت سوار بر اسب می تاخت و سربازان دیگر را پشت میگذاشت، هیچ صدایی از کسانی که او را همراهی می کردند نمی شنید، گویی بین آسمان و زمین، فقط او سوار بر اسبی میتاخت و به سوی پایانی باشکوه و در عین حال تنهایی پیش میرفت. مو شی از این وضع ناراضی بود، از آن پس به سربازانش دستور داد که فقط به اندازه یک قدم از او دور باشند، اما با وجود شنیده شدن صدای پاها و ضربه سم اسبها، آن صورتی که پشت سرش میدید، دیگر آن چهره ای نبود که به یاد داشت.

پس از آن لحظه موشی فهمید که گرچه مرگ یک دوست قدیمی دردناک است، اما دردناک تر از مرگ یک دوست قدیمی، تغییر ان دوست بود.

فکر اینکه ان شخص هنوز روی زمین وجود دارد، اما انها دیگر نمیتوانند به گذشته بازگردند او را از درون نابود میساخت. احساسات عمیقی که در دل داشتند رفته رفته متلاشی شد. مسیر مشترکشان از هم جدا گشت. عشق

زندگی اش به دشمنش تبدیل شد.. .. و این رنجی بود که با هر نفس عذاب به همراه داشت.

«بی مصرفا!»

ناگهان از مقابل صدای جیغ بلندی شنیده شد و او را از فکر بیرون آورد.

«همتون بی مصرفید!»

مو شی فورا از قدم ایستاد. گو مانگ هم آن را شنیده بود، بنابراین به سرعت خود را کنار مو شی رساند و سعی کرد از میان مه غلیظ پیش روی آنها رو به رو را ببیند :«وویانه؟»

اگرچه رابطه آنها پیچیده بود و فضا بینشان عجیب و ناخوشایند مینمود، اما هر دو می دانستند که باید شرایط را در اولویت قرار دهند. بی‌درنگ و بی‌صدا باهم نگاهی رد و بدل کردند، چرخش انرژی معنوی و نفس‌هایشان را آرام ساختند و بی‌صدا به منبع آن صدا نزدیک شدند.

انها رد صدا را تا پشت یک درخت بزرگ دنبال کردند و سپس بیصدا به جلو نگاه کردند.

دیدن ان منظره هم گومانگ و هم موشی را بشدت متحیر کرد!

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌